

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا

<http://groups.yahoo.com/group/arashkania>
ARASHKANIA@yahoo.com



من،

برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره دوم

بنایان

اینجا، بنایان پیر ایستادند،
 به دریای بیکران نگریستند
 و گفتند: «دیگر، چندان طولی نخواهد کشید.
 ما آفتاب لب بامیم.»
 بدین سان، حق بنایان بود
 زیرا آنها مردند.
 و در آنجا که آنان ایستاده بودند، اکنون، «برشت» ایستاده است
 و به دریای بیکران می نگرد.

ماهی فاش

یه وقتی، یه ماهی بود به اسم «فاش»
 که یه کون سفیدی داش.
 و برا کار کردن دستی نداش
 بر دیدن هم، تو صورتش، چشمی نداش.
 تو کلهش هیچی نبود
 به هیچی هم فکر نمی کرد.
 «یک و یک مساوی با دو» رو هم بلد نبود
 از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی شناخ

اون فقط یه ماهی فاش بود
 با یه کون سفید.
 .
 .
 وقتی آدما خونه می ساختن،
 وقتی آدما، چوب می شکستن،
 وقتی آدما، دل کوه‌ها رو، سوراخ می کردن،
 وقتی آدما آش می پختن،
 ماهی فاش به ریش همه شون می خندید.
 وقتی آدما می پرسیدن: «تو چیکار بلدی بکنی؟»
 جواب می داد: «من یه ماهی فاشم،
 اینم کون سفیدم.»
 .
 .
 شب به شب، که آدما می رفتن تو خونه هاشون
 ماهی فاشم پشت سرشون می رف تو
 وقتی که دور بخاری می شستن،
 ماهی فاشم کنارشون می نشست.
 وقتی آش میومد رو میز،

اولین نفر، با یه قاشق بزرگ،
همون ماهیه بود.

که با صدای بلند فریاد می زد: «حالا تند و تند بخورین!
بعد، من یه ماهی کون سفید نشونتون می دم.»
آدما می خندیدن و اجازه می دادن که اونم باهاشون غذا بخوره.

اگر قحطی نمی اومد، اونم نه یه قحطی کوچیک
بلکه یه قحطی بزرگ،

تنبلی اونو ندیده می گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیان
یکی پنیر آورد، یکی گوشت
یکی م نون.

فقط ماهی فاش، غیر از یه قاشق بزرگ،
هیچی نیاورد.

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن
از ماهیه پرسیدن: «خب! تو چی میدی به ما؟»
ماهی فاش جواب داد:
«اگه کون سفیدمو ...»

اما آدما برا اولین بار
از دس ماهی فاش عصبانی شدن،
پریدن بهش،
تندی از لای در انداختنش بیرون
و اونجا، کون سفیدشو
گرفتن به باد کتک.

به کجا کوچ می کنید؟

۱.

به کجا کوچ می کنید؟ بی شک
آن جا که بدان می کوچید
بدتر خواهد بود.
و آن جا که از آن کوچ می کنید،
بهرتر بوده است.

۲.

از چه می گریزید؟ از بند فقر
رها نخواهید شد.
هیچ کس، راه را بر رفتن شما نمی بندد. در این جا،
جایتان خوالی نخواهد ماند.

و آن جا که می روید،
هیچ کس به پیشبازتان نخواهد آمد.

.۳

شما از پایین می ترسید
اما هنوز در پایین نیستید.
و در خواهید یافت که از پایین،
پایین تر هم هست،

اگر گمان می برید که پایین هستید.

.۴

نمی توانید از رفتن بگذرید؟

نمی توانید باز گردید؟

شما می گریزید، اما

به کجا می گریزید؟ از بند فقر

رها نخواهید شد.

پس بایستید، به پیرامون خویش بنگرید.

.۵

اگر در می یافتید که به کجا می روید،

بی شک از رفتن می گذشتید.

اگر می دانستید،

برای تان چه ها در سر دارند،
بی شک به پیرامون خویش می نگرستید.

.۶

بدانید که می توانید بهروزی را به چنگ آورید.

قطره‌یی روی سنگ داغ

.۱

تابستان از راه می رسد، خورشید آسمان

بر شما نیز می تابد

آب، دمای دلچسبی دارد، و در این آب گرم

شما نیز دراز می کشید.

در چمن زارانِ سرسبز

خیمه‌ها تان را به پا کرده‌اید. خیابان‌ها

سرودهای تان را شنیدند. جنگل،

با آغوش باز شما را پذیرا شد. پس آیا

فقر به پایان رسیده است؟ بهروزی، گام پیش نهاده؟

آیا آینده در دست‌های شماست؟ می توانید در امان باشید؟

پس، جهانتان بهتر خواهد شد؟ نه.

این قطره‌یی ست روی سنگ داغ.

۲.

جنگل، رانده شده را می پذیرد. آسمان

زیبا

عبث درخششی دارد. آنان که در خیمه‌های تابستانی

خانه می‌کنند، منزلگاه دیگری ندارند. آنان که در آب گرم

دراز می‌کشند،

غذایی نخورده‌اند. آنان که

در خیابان‌ها راه می‌پیمایند، راه‌پیمایی‌شان را

تنها برای یافتن کار ادامه می‌دهند.

فقر، هنوز به پایان نرسیده است. بهروزی گامی به جلو نهاده.

آینده در دست‌های شما نیست. نمی‌توانید در امان باشید.

پس جهانتان این‌چنین بهتر خواهد شد؟ نه.

این قطره‌یی ست روی سنگ داغ.

۳.

آیا تنها به یک آسمان درخشان بسنده می‌کنید؟

آیا آب گرم، به شما، چیزی بیش خواهد بخشید؟

آیا جنگل، شما را نگه خواهد داشت؟

آیا نانی به چنگ خواهید آورد؟ آرامشی خواهید یافت؟

جهان در انتظار خواست‌های شماست.

جهان نیازمند خشنودی شماست، پیشنهادهای تان.

جهان با آخرین امیدش به شما می‌نگرد.

شما نمی‌باید بیش از این خشنود باشید،

با چنین قطره‌یی روی سنگ داغ.

زن مهربونی داشتم

زن مهربونی داشتم،

خوشگل‌ترین زن دنیا.

یهروزی فرماندهی پیاده‌نظام آمد و

گفت: «پیش به سوی جبهه!»

.

اونجا، من از چیزی دفاع می‌کردم

زنم با دیگران می‌رفت.

این، برای من، ننگ بزرگی بود،

و نهایت بی‌شرمی.

.

.

توی دهن زنم می‌زنم

خشونت نشون میدم، کاری نمی‌تونه بکنه.

اما اگه فرماندهرو ببینم
هنوز که هنوزه شلوارمو زرد می‌کنم.

اگه همچو خر نفهمی نبودم
برایه دفعه هم که شده فکرشو می‌کردم
شاید بعضی چیزاش برام تحمل ناپذیر می‌شد،
و شاید دعوایی راه می‌انداختم.

به فرمانده می‌گفتم:

«تو به من اسلحه دادی،
و حالا می‌خوام تیراندازی کنم.
برو اون جلو و ایسا!»

ما را خطایی هست

تو باید این سخن را گفته باشی:
«ما را خطایی هست.»

بدینگونه

تو می‌خواهی خویشتن را از ما جدا کنی

تو باید گفته باشی: «اگر
چشمم آزار دهد،
بیرونش می‌آورم.»
بدین گونه تو می‌خواستی اثبات کنی
که خود را چنان به ما پیوسته می‌دانی
که انسانی
پیوسته می‌داند
خویشتن را
با چشم خویش.

این، بسی نیکوست، ای رفیق!
اما بگذار که ما نیز خاطر نشان کنیم
که در این تصویر، انسان ماییم
و تو تنها، همان چشمی.
آدمی کی شنیده است که چشمی
خود را از انسان جدا کند؟

گیرم که از آن چشم
خطایی هم سر زده باشد.
پس،

آن چشم، باز، در کجا
زندگی خواهد یافت؟

هر بار همین که...

هر بار، همین که با جمعی به کاری سترگ دست می‌یازیم
که رنج‌هایی آشکار و طولانی دارد،
مردی از جمع ما گم می‌شود
و دیگر باز نمی‌گردد.

آنان، برایش کف می‌زنند و فریاد می‌کشند.
او را در جامه‌یی فاخر فرو می‌کنند.
با او قراردادی می‌بندند، با دستمزدی گزاف.

و او، یک‌شبه، دیگرگون می‌شود

بر مسند پیشین، همچو مهمانی می‌نشیند.
او دیگر، برای کاری دراز مدت، وقت ندارد.
دیگر با هیچ‌سخنی، مخالفت نمی‌کند،
(چرا که این‌هم وقت‌گیر است.)
او، خُلق و خویی نیک می‌یابد
و سخت نازک‌طبع می‌شود.

زمانی دراز به جامه‌ی فاخر خویش می‌خندد
و بارها سخن از این می‌گوید که
می‌خواهد اربابانش را بفریبد.
(آنان موجوداتی کثیفند.)

اما، ما نیک می‌دانیم که دیگر، با ما بودنش، چندان نخواهد پایید.
آنگاه مردی از جمع ما گم می‌شود.
ما را با کار دشوارمان، تنها می‌گذارد،
و در طریقت مرسوم، گام می‌نهد.

می‌شنویم که تو خسته‌یی

۱.

می‌شنویم، که تو دیگر نمی‌خواهی با ما کار کنی
وا داده‌یی؛ دیگر نمی‌توانی فعالیت کنی
بسیار خسته‌یی؛ دیگر نمی‌توانی بیاموزی

از دست رفته‌یی

دیگر نمی‌توان انجام کاری را از تو چشم داشت.

پس بدان:

ما این همه را از تو می‌خواهیم.

.

.

هنگامی که خسته به خواب می‌روی

دیگر هیچ‌کس تو را بیدار نخواهد کرد و نخواهد گفت:

برخیز که غذای تو آماده است.

چرا باید غذا آماده باشد؟

هنگامی که تو دیگر نمی‌توانی فعالیت کن.

در گوشه‌یی خواهی افتاد.

هیچ‌کس تو را جسبجو نخواهد کرد و نخواهد گفت:

«بلوایی برپا شده ایت، و کارخانه‌ها

در انتظار تو هستند.»

چرا باید بلوایی برپا شده باشد؟

.

.

زمانی که مُردی، تو را دفن خواهند کرد

خواه مرگ تو زاده‌ی خطای تو باشد خواه نه.

تو می‌گویی:

«مدتی دراز جنگیدم، اما حال، دیگر، نمی‌توانم.»

پس، گوش کن:

تو خواه خطاکار باشی یا نه،

هنگامی که دیگر نمی‌توانی بجنگی نابود خواهی شد.

۲.

تو می‌گویی: «مدتی دراز امیدوار بودم. دیگر نمی‌توانم

امیدوار باشم.»

به چه امید بسته بودی؟

به این که جنگ آسان است؟

این سخن، مقبول نیست.

روزگار ما از آنچه می‌انگاشتی بدتر است.

.

.

روزگار ما چنین است:

اگر ما کاری اَبَر مردانه انجام ندهیم، معدومیم.

اگر نتوانیم کاری کنیم که هیچ‌کس از ما انتظار ندارد،

از دست رفته‌ایم.

(و همه آن را تا بدان پایه دشوار نمی یافتند.)

۲.

اندک زمانی پس از آن، گروهی بسیار

با تپانچه‌های اهدایی آمدند

و کورکورانه تیر انداختند-

به همه؛ به کسانی که از فقر

کلاهی بر سر نداشتند.

به همه؛ به کسانی که

درباره‌ی آن گروه و اجیرکنندگان‌شان

حقیقت را گفته بودند.

و آن گروه، این همگان را از سرزمین‌شان بیرون ریختند.

از سرزمینی که، در سال چهاردهم، نیمه‌جمهوری بود.

۴.

آنان خانه‌ی کوچک و ماشین مرا هم گرفتند

که به زحمت به دست آورده بودم.

(اثاث دیگرم را توانستم نجات بدهم.)

۵.

چون از مرز می‌گذشتم، با خود اندیشیدم:

بیش از آن که نیازمند خانه باشم، محتاج حقیقتم؛

دشمنان ما منتظرند

تا خسته شویم.

هنگام که نبرد در شدیدترین مرحله است

و جنگجویان در خسته‌ترین حال،

جنگجویانی که خسته‌ترند

شکست‌خوردگان صحنه‌ی نبردند.

حقیقت زندگی

۱.

زمانی دراز، در باره‌ی زندگی مردمان،

جویای حقیقت شدم.

این زندگی، بسی پیچیده است و به دشواری فهمیدنی

سخت کوشیدم تا بفهمم، و سپس

حقیقت را گفتم، بدانگونه که آن را یافته بودم.

۲.

چون حقیقت را گفتم؛ حقیقتی که دریافته‌اش دشوار بود،

حقیقتی بود کلی - که بسیار کسان، همان‌را می‌گفتند.

اما به خانه نیز نیازمندم. از آن پس،

«حقیقت» برای من چون خانه و ماشین است

و آن را از من گرفتند.

امید بستگان

به چه امید بسته‌یید؟

به این که گران، به سخنان شما گوش بسپارند؟

آزمندان

به شما چیزی ببخشند؟

گرگ‌ها به جای دریدنتان، به شما غذایی بدهند؟

و بیرهای درنده

به مهربانی از شما دعوت کنند

که دندان‌هایشان را بکشید؟

به این امید بسته‌یید؟

در ستایش آموختن

یاد بگیر، ساده‌ترین چیزها را!

برای آنان که بخواهند یاد بگیرند،

هرگز دیر نیست.

الفبا را یاد بگیر! کافی نیست؛ اما

آن را یاد بگیر! مگذار دلسردت کنند!

دست به کار شو! تو همه چیز را باید بدانی.

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

.

ای آن که در تبعیدی، یاد بگیر!

ای آن که در زندانی، یاد بگیر!

ای زنی که در خانه نشسته‌یی، یاد بگیر!

ای انسان شصت‌ساله، یاد بگیر!

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

.

ای آن که بی خانمانی، در پی درس و مدرسه باش!

ای آن که از سرما می‌لرزی، چیزی بیاموز!

ای آن که گرسنگی می‌کشی، کتابی به دست گیر! این، خود سلاحی ست.

تو باید رهبری را به دست گیری.

.

ای دوست، از پرسیدن شرم مکن!
 مگذار که با زور، پذیرنده‌ات کنند.
 خود به‌دنبالش بگرد!
 آن‌چه را که خود نیاموخته‌یی
 انگار کن که نمی‌دانی.
 صورت‌حساب را خودت جمع بزن!
 این تویی که باید پردازی‌اش.
 روی هر رقمی انگشت بگذار
 و پرس: این، برای چیست؟
 تو باید رهبری را به‌دست گیری.

در ستایش ...

بیدادگری، در این‌زمان با گامی استوار پیش می‌رود.
 ستمگران، خود را برای صد قرن، تجهیز می‌کنند.
 زور، قول می‌دهد: «چنین هست که می‌ماند»
 جز صدای فرمانروایان ستمگر
 هیچ‌صدایی طنین نمی‌افکند.
 و در بازارها، استعمار بانگ بر می‌دارد: «اینک،

تازه من آغاز می‌کنم.»

اما از استعمارشدگان، اکنون، بسیاری می‌گویند:
 «آن‌چه ما می‌خواهیم، هرگز شدنی نیست.»

اگر زنده‌یی، مگو: «هرگز.»

هیچ یقینی را یقین نیست.

چنین که هست، نمی‌ماند.

پس از ستمگران،

ستمدیدگان سخن خواهند گفت.

چه‌کسی را یارای آن است که بگوید: «هرگز»؟

از کیست که استعمار، دوام می‌یابد؟

از ما

از کیست که استعمار، معدوم می‌شود؟ باز هم

از ما

اگر از پا افتاده‌یی، برخیز

اگر شکست‌خورده‌یی، باز بجنگ!

آن‌کس که جایگاه خویش را شناخت، چگونه می‌توان بازش داشت؟

چرا که شکست‌خوردگان امروز، فاتحان فردایند

و «هرگز» به «هم امروز» تبدیل می شود.